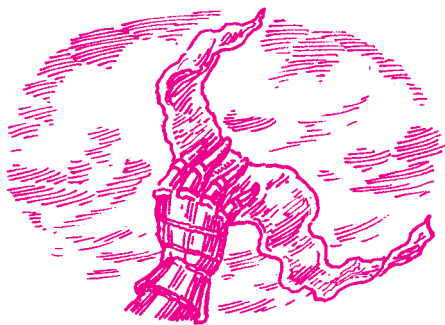


بے حد

II استراواگنزا

شہر ستارہا

شهر ستاره‌ها



ماری هافمن

مترجم: ساجده تقی‌زاده

شهر ستاره‌ها

«دنیایی هیجان‌انگیز و خیانت‌آمیز...»

روزنامه‌ی دیلی میل

«داستانی افسانه‌ای از قدرت، توطئه و اسب‌های بال‌دار. کتابی با داستان‌سرایی فوق‌العاده!»

سایت بوک سلر

شهر گل‌ها

«من از ابتدا مجذوب شدم، و با سرعت به دنیای دیگری منتقل شدم.»

کروسل

در ستایش مجموعه‌ی استراواگانزا

شهر نقاب‌ها

«یک رمان خارق‌العاده... عالی!»

روزنامه‌ی بریتانیایی ایندپندنت

«نگارشی فوق‌العاده!»

اِون کالفر، روزنامه‌ی ایونینگ هرالد دویلین

«طرحی هراسناک، قالبی خوب با شخصیت‌پردازی عالی... پر از رنگ‌های عجیب‌وغریب.»

روزنامه‌ی نورثرن اکو

«مملو از توطئه‌ها، قتل، نقاب‌ها، مرگ و عشق اپرایی...»

کروسل

«رمانی پویا، با سفری تعلیقی در زمان. این ماجراجویی غنی و بسیار جذاب، بدون شک علاقه‌ی خوانندگان را به تاریخ و فرهنگ ایتالیا و همچنین بخش‌های بعدی جلب می‌کند.»

سایت بوک‌لیست

«هافمن دنیایی خلق کرده که غنی، رنگارنگ و خطرناک است!»

سایت بوکس فور کیپس

«کتابی جذاب و گیرا برای تعطیلات...»

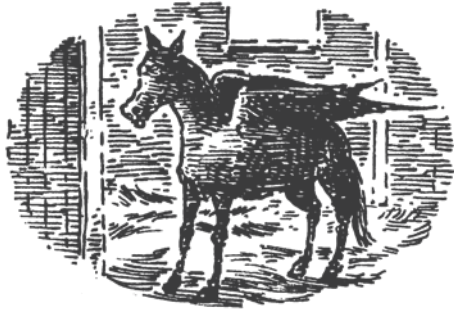
روزنامه‌ی ساندی اکسپرس



برای بکسی، ستاره‌ی شهر

مجموعه‌ی استراواگانزا اثر ماری هافمن

- استراواگانزا ۱ / شهر نقاب‌ها
- استراواگانزا ۲ / شهر ستاره‌ها
- استراواگانزا ۳ / شهر گل‌ها
- استراواگانزا ۴ / شهر رازها
- استراواگانزا ۵ / شهر کشتی‌ها
- استراواگانزا ۶ / شهر شمشیرها



«عهد و پیمان‌هایی وجود داشته که ممکن است بُرد بهترین اسب را غیرممکن کرده باشد. برای اینکه این یک مسابقه‌ی معمولی نیست. جنگ است، و اگر پیروزی با سرعت و قدرت به دست نیاید، باید خریده یا دزدیده شود.»

ویلیام هیوود، پالیو و پونتی، ۱۹۰۴

«... صدای برنز

از برج می‌افتد: گروه به حرکت درمی‌آید...

زمان حال محو می‌شود

و خط پایان آنجاست: آن سوی جنگل پرچم‌ها، و رای هیاهو

در هوای آزاد، دور از چشم مرد...»

یوجینیو مونتال، پالیو، ۱۹۳۹

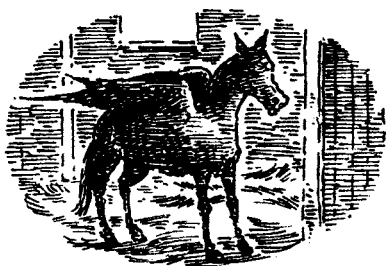
«در گستردگی کاخ سرگردان بودم، انگار در جنگلی افسون‌شده. جنگلی بدون

اژدهاهای پنهان، پر از شگفتی‌های شاد.»

جوزپه توماسی دی لامپدوسا، خاطرات کودکی، ۱۹۹۵

فهرست

۱۵	پیش‌گفتار : اسب پرنده
۱۹	۱. خانواده‌ها
۳۴	۲. استراواگانتته‌ی جدید
۴۴	۳. شهر تقسیم‌شده
۵۵	۴. یک روح
۶۷	۵. سایه‌ی تردید
۷۸	۶. کوچک‌ترین پسر
۸۹	۷. چنگی در سانتافینا می‌نوازد
۱۰۱	۸. مانوش
۱۱۳	۹. مکتوب در ستاره‌ها
۱۲۶	۱۰. داستان لوسیانو
۱۳۶	۱۱. صدای طبل‌ها
۱۴۷	۱۲. حلقه‌ی کارت‌ها
۱۵۹	۱۳. خواستگاری
۱۷۲	۱۴. بال‌ها
۱۸۴	۱۵. شب‌جی در قصر
۱۹۵	۱۶. اولین پرواز
۲۱۰	۱۷. انتقال
۲۲۶	۱۸. رقبا
۲۴۳	۱۹. خاک کوبیده
۲۵۸	۲۰. پرواز رنگ‌ها
۲۷۲	۲۱. برو و برنده برگرد
۲۸۹	۲۲. ستاره‌سواران
۳۰۵	۲۳. قوچ در تب و تاب
۳۱۸	۲۴. تورهای طلا
۳۳۳	۲۵. بازگشت سایه
۳۴۷	پس‌گفتار : سوار سیزدهم
۳۶۳	یادداشتی درباره‌ی استلاتا و پالو
۳۶۵	شجره‌نامه‌ی دی‌کیمیچی



پیش‌گفتار اسب پرنده

چند روز بود که چزاره^۱ تقریباً اسطبل را ترک نکرده بود. استارلایت^۲، مادبان محبوبش، کره‌اسبی در شکم داشت و تا زمان زایمان جای چزاره کنار او بود. حتی شب‌ها هم روی گاه کنار او در آخور می‌خوابید، در نتیجه موهای قهوه‌ای‌اش با خرده‌گاه طلایی شده و بدنش به خارش افتاده بود.

حالا، بعد از بلعیدن شام و برگشتن به اسطبل، همان‌طور که مادبان خاکستری را تیمار می‌کرد، سکسکه هم می‌کرد و از میان دندان‌هایش به آرامی برای او سوت می‌زد. یال استارلایت در هوای گرگ‌ومیش به رنگ نقره‌ای درآمده بود و وقتی چزاره شانه‌اش زد، شیهه‌ای کشید. ناآرام توی اسطبل دور خودش می‌چرخید. هیچ چیز جز استارلایت مهم نبود. خانواده‌ی چزاره نزدیک اسطبل‌های قوچ زندگی می‌کردند و پائولو^۳، پدرش، مربی اسب‌های منطقه‌ی قوچ بود. پائولو مسئولیت مراقبت از استارلایت را به چزاره داده بود و او نمی‌خواست پدرش را ناامید کند.

1. Cesare

۲. Starlight. نور ستاره. -م.

3. Paolo

در اسطبل، که پائولو آن را نیمه‌باز گذاشته بود، با بادی ناگهانی باز شد. ستونی از مهتاب درون آخور جاری شد. نفس چزاره به شماره افتاده بود. کره‌اسبی که تازه به دنیا آمده بود، در نور نقره‌ای ماه و درخشش طلایی مشعل، مخلوقی از افسانه و جادو بود.

کره‌مادیان کوچک و قدبلند، همان‌طور که شیر مادرش را می‌مکید، به سرعت در هوای گرم شب خشک می‌شد. پوستش سیاه و براق بود و معلوم بود که در آینده یک اسب مسابقه‌ی درجه‌یک می‌شود. اما همه‌اش این نبود. همان‌طور که عضله‌های جوانش را کش و قوس می‌داد، و سعی می‌کرد روی پاهای لرزانش بایستد، پیچ‌وخمی به شانه‌هایش داد و دو بال سیاه و مرطوب را باز کرد که اندازه‌ی بال‌های یک قوی جوان بودند.

پائولو نفس عمیقی کشید و گفت: «خدایا! بالاخره اتفاق افتاد. اینجا توی منطقه‌ی قوچ، اسب بال‌دار برای ما به دنیا اومده.»

حتی گربه‌ی خاکستری هم جلو آمد تا بهتر ببیند؛ و چزاره ناگهان فهمید که همه‌ی اسب‌های توی اسطبل، حتی آرکانجلو، بیدار هستند و به کره‌ی نوزاد نگاه می‌کنند. حسی مهارنشده‌ی او را در بر گرفت. نمی‌دانست از خوش‌حالی فریاد بزند یا گریه کند. فقط می‌دانست که اتفاقی فوق‌العاده رخ داده و از آن به بعد دیگر زندگی‌اش مثل گذشته نخواهد بود.

چزاره زمزمه کرد: «چی‌زی نمونده، خوشگلم.» اسب شیبه کشید و سر سفیدش را رو به تاریکی تکان داد. بقیه‌ی اسب‌ها هم ناآرام بودند. همگی از نژاد عرب و بسیار قوی بودند؛ مردم منطقه‌ی قوچ فقط به اسب‌های مسابقه علاقه داشتند. در آخور روبه‌رو، آرکانجلو^۱، اسب اخته و جوان خرما‌یی‌رنگ در خواب جابه‌جا شد و گوش‌هایش را جمع کرد، انگار که خواب پیروزی می‌دید.

چزاره روی گاه‌ها دراز کشید تا بخوابد. رؤیای او هم پیروزی بود. هر روز و شب همین رؤیا را داشت: اینکه یکی از اسب‌های قوچ را در مسابقه‌ی ستاره‌ها براند و برنده شود.

یک گربه‌ی کوچک خاکستری از پشت در اسطبل سرک کشید و خود را آرام به جایی رساند که چزاره خوابیده بود. آرام و با احتیاط خود را میان بازوی خمیده‌ی او جا کرد و شروع به خُر خُر کرد.

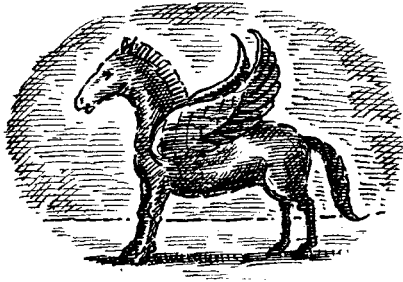
درست قبل از نیمه‌شب سروصداهای اسطبل تغییر کرد. استارلایت بی‌قرار بود. همان زمان چزاره بیدار شد و متوجه حضور پدرش شد. این کار پائولو ناخوشایند بود. همیشه می‌دانست کی و کجا به او احتیاج است و یک‌دفعه سر می‌رسید. با خودش یک مشعل آورده بود و آن را به قلابی که در دیوار کار گذاشته شده بود آویزان کرد تا جرقه‌های آتش گاه را شعله‌ور نکند. چزاره به‌نرمی از جا پرید و گربه‌ی عصبانی را بیرون راند.

پدر و پسر در سوسوی نور مشعل به‌آرامی کنار مادیان نشستند. زمان زایمانش رسیده بود. زایمان راحتی بود، چون اولین بارش نبود. اما وقتی کره‌اسب در دستان چزاره لغزید، او خود را عقب کشید، انگار که دستش سوخته باشد.

پائولو زمزمه کرد: «این چیه؟» انگار کل اسطبل نفسش را نگه داشته بود. چزاره هم زیر لب گفت: «نمی‌دونم. حس می‌کنی؟ این یکی یه فرقی داره. وقتی گرفتمش احساس شوک کردم. مثل صاعقه توی آسمون.»

استارلایت سر زیباییش را چرخاند تا کره‌ی نوزادش را بلیسد. کره سیاه بود، به سیاهی شب بیرون از اسطبل، جایی که زنگ کلیساها نیمه‌شب را اعلام می‌کردند. کره‌مادیان لرزان روی پاهایش ایستاد و مانند هر نوزاد دیگری شیر مادرش را جست‌وجو کرد.

1. Arcangelo



فصل ۱

خانواده‌ها

اسب بال‌دار را لایه‌ای نازک از گرد و خاک پوشانده بود. اسب گوشه‌ی ویتترین شلوغ یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی کوچک بود و جورجیا^۱ هر روز در راه مدرسه به خانه مجبور بود آن را تماشا کند. یک ماه بود که مجسمه آنجا بود و او آن قدری پول پس‌انداز کرده بود که بتواند آن را بخرد.

مدتی طول کشیده بود تا پولش را جمع کند، چون بیشتر پول توجیبی‌اش خرج مدرسه‌ی سوارکاری‌اش می‌شد، که شهریه‌ی آن را هم می‌توانست هر دو هفته یک بار پرداخت کند.

وقتی اولین بار کلاه و لباس سوارکاری پوشید، رالف^۲، ناپدری‌اش، به مادرش غر زده بود: «چرا باید همچین سرگرمی گرونی داشته باشه؟ چرا سرگرمی‌هاش مثل بقیه‌ی دخترها نیست؟» مادر جورجیا، که خیلی کم طرف دخترش را می‌گرفت، با لحن تمسخرآمیزی جواب داد: «فکر کردی سرگرمی بقیه‌ی دخترها ارزونه؟ برو خدا رو شکر کن که هر هفته لباس نو یا لوازم آرایش و گوشی موبایل و رنگ مو نمی‌خواد. تازه، خودش پول کلاس‌هاش رو می‌ده.»

1. Georgia

2. Ralph

پدر و پسر تمام شب نگرهبانی دادند، کره و مادبان را با کاه تمیز کردند و بستر و آب تمیز برایشان آماده کردند. درست است که کره‌ی سیاه طی چند ساعت بعد از تولد قوی و بالغ به نظر می‌رسید، اما همه‌ی اسب‌ها همین‌جور بودند. این یکی از ویژگی‌های بسیاری بود که اسب‌ها داشتند و چزاره خیلی دوست داشت، اینکه کره‌هایشان به سرعت بزرگ می‌شدند و روی پای خودشان می‌ایستادند. نه شبیه خواهرها و برادرهای کوچک خودش، که بیشتر توجه مادرش را به خود معطوف می‌کردند و سال‌ها طول می‌کشید تا به آدم‌هایی کامل تبدیل شوند.

چزاره بیشتر ترجیح می‌داد توی اسطبل کنار پدرش و بوی گرم اسب‌ها باشد، تا اینکه توی خانه‌ی شلوغشان بماند. خانه‌ای که انگار همیشه پر از لباس‌های شسته و قابلمه‌های غذای بچه بود. تازه، اسطبل تنها جایی بود که می‌توانست پائولو را به حرف بکشد تا از معجزه‌هایی مثل اسب بال‌دار برایش بگوید.

پائولو گفت: «تقریباً هر صد سال یه بار این اتفاق توی رمورا می‌افته. من دفعه‌ی اولیه که به چشم می‌بینم، اون هم توی منطقه‌ی خودمون.» پائولو خیلی خوش حال بود. «توی زندگی‌ام این بهترین اتفاقیه که برای منطقه‌ی قوچ افتاده.»

چزاره پرسید: «چطور این اتفاق افتاده؟ یعنی، پدرش که معمولیه. استارلایت با اون اسب نر اهل سانتافینا جفت شد، اسمش چی‌ه؟ الساندرو؟ خیلی معمولی بود، مگه نه؟ درست‌ه که اسب فوق‌العاده‌ایه، و استلاتا رو برده، اما فقط یه اسبه، بال که نداره.»

پائولو همان‌طور که متفکرانه به چزاره نگاه می‌کرد و کلمه‌هایش را به دقت می‌سنجید، به آرامی گفت: «به اون ربطی نداره. هیچ‌وقت نمی‌شه از روی پدر و مادر تولد اسب بال‌دار رو تعیین کرد. این اتفاق توی زمان بی‌ثباتی می‌افته، مثل الان، و نشونه‌ی خوبی برای منطقه‌ایه که کره اونجا به دنیا می‌آد. اما موفقیت رو تضمین نمی‌کنه و خطرناک هم هست.»

تصمیم گرفتند مادبان و کره‌اش را شب بعد ببرند. انتقال آن‌ها در تاریکی به سانتافینا امن بود. رودریگو، صاحب الساندرو، کسی بود که می‌توانستند به او اعتماد کنند و کره می‌توانست مخفیانه در آنجا بزرگ شود. اگر خبر وجود او پخش می‌شد،

دو سال پیش، رالف با مورا^۱ ازدواج کرده و راسل^۲، پسرش، را هم آورده بود تا با آن‌ها زندگی کند. دهان جورجیا با فکرکردن به راسل خشک شد و احساس کرد کف دست‌هایش عرق کرده. به سرعت، روی اسب بال‌دار تمرکز کرد.

اگر می‌شد توی دنیای واقعی یک اسب بال‌دار پیدا کرد، می‌توانست به راحتی بپرد پشت آن و به آسمان برود و برای همیشه از آنجا دور شود. جورجیا چشم‌هایش را بست و تصور کرد روی اسب نشست. توی خیالش دید که اسب چند قدمی برمی‌دارد و بعد یورتمه می‌رود، بعد از یورتمه ملایم و آرام می‌تازد، بعد چهار نعل می‌رود، و بعد، شاید حرکتی بزرگ‌تر، چرا که نه؟ شبیه تجربه‌ی دنده‌ی پنچ توی یک بزرگراه بود، یک گذار نرم و بعد ضربات بال‌ها اسب و سوار را از زمین بلند می‌کرد و به جایی می‌برد که دست هیچ‌کس به آن‌ها نمی‌رسید.

ضربه‌ای به شیشه باعث شد چشم‌هایش را باز کند. چهره‌ای با موهای خاکستری و عینک از پشت ویتترین به او اشاره می‌کرد. جورجیا صاحب مغازه‌ی عتیقه‌فروشی را شناخت، آقای گلداسمیت^۳، اگر نامش همان بود که با حروف رنگ‌روخته روی ویتترین مغازه حک شده بود. او دوباره اشاره کرد و جورجیا در را باز کرد.



پائولو می‌دانست که کره‌مادبان باید هرچه زودتر از شهر دور شود. اگر خبر این تولد معجزه‌آسا پخش می‌شد، ممکن بود بدزدندش. جای شکرش باقی بود که این اتفاق در محله‌ی آن‌ها افتاده بود، در منطقه‌ی قوچ، و نشانه‌ی خوبی برای مسابقه‌ی ستاره‌ها در تابستان امسال بود، اما پائولو مصمم بود که کسی از این ماجرا بویی نبرد. به چزاره گفت: «نمی‌تونیم توی مسابقه شرکتش بدیم. از طرفی هم نمی‌تونیم برای همیشه پنهانش کنیم.»

چزاره گفت: «اما به‌هرحال نمی‌تونیم این تابستون توی مسابقه شرکتش بدیم. خیلی کوچیکه.»

پائولو جواب داد: «خیلی مطمئن نباش. می‌گن این اسب‌های بال‌دار شبیه بقیه نیستن. سریع‌تر رشد می‌کنن.»

1. Santa Fina

2. Alessandro

3. Stellata

4. Roderigo

1. Maura

2. Russell

3. Goldsmith

مرد سرش را تکان داد. «آهان. اتروسکان^۱ زیبا و کوچولوی من. البته کیبه. احتمالاً از فروشگاه به موزه توی ایتالیا خریدنش.»

جور جیا تعجب کرده بود. «یعنی شما نمی‌دونین؟»

آقای گلداسمیت گفت: «مطمئن نیستم. جنس‌ها از همه‌جا به اینجا می‌رسن. فکر کنم این از خونه‌ی یه خانوم پیر توی خیابون ویورلی^۲ اومده. انگار فقط یه نوه‌ی خواهر داشته که می‌خواست با عجله همه‌چی رو بفروشه و پولش رو بگیره. چند تا جعبه پر از خرت‌وپرت آورد اینجا. متأسفانه اسباب‌خونه رو نیاورد. اون کار رو سپرد به یه دلال. اما یه جفت شمعدون نقره‌ای قشنگ هم آورد که سود خوبی داشت.»

جور جیا شمعدان‌ها را یادش بود. همان روز که اسب بال‌دار توی ویتترین ظاهر شده بود، آن را هم دیده بود. او هیچ‌وقت مستقیم به خانه نمی‌رفت، همیشه توی خیابان‌ها پرسه می‌زد، ویتترین مغازه‌ها را تماشا می‌کرد و راه را طولانی می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست قبل از اینکه مادرش از سر کار برگردد با راسل روبه‌رو شود.

برای اینکه فکرش را منحرف کند، به سرعت گفت: «قشنگه. انگار قدیمیه.»

آقای گلداسمیت ناگهان گفت: «تو اصلاً پسر نیستی، نه؟» این بار نوبت او بود که سرخ شود. «ببخشید. من نمی‌تونم مدل لباس شما جوون‌ها رو تشخیص بدم.»

جور جیا گفت: «اشکالی نداره. خودم باید می‌گفتم. جور جیا آگریدی^۳ هستم. به دبیرستان بارنزیبری^۴ توی خیابون ویورلی می‌رم. فکر کنم اون خونه‌ای رو که می‌گین، می‌شناسم.»

پیرمرد دستش را به‌طرف او دراز کرد و گفت: «منم مور تیمر^۵ گلداسمیت هستم. خب، حالا که با هم آشنا شدیم، بگذار اون اسب رو از ویتترین دربیارم.»

دستش را دراز کرد و اسب سیاه را کف دست جور جیا گذاشت. به‌خاطر تابش آفتاب به ویتترین گرم بود، انگار که زنده بود. جور جیا از جیب شلوارش دستمالی درآورد و آرام گردوخاک آن را پاک کرد. آقای گلداسمیت نگاهش می‌کرد.

به آرامی پرسید: «چقدر پول داری؟» و وقتی جور جیا گفت که دو پوند کم دارد، اسب را از او گرفت و شروع به پیچیدن آن کرد.

۱. Etruscan. وابسته به سرزمین اتروریا (در غرب و مرکز ایتالیای کنونی) و مردم و زبان و فرهنگ آن. -م.

2. Waverley
4. Barnsbury

3. O'Grady
5. Mortimer

رقبای قوچ، خصوصاً مناطق دوقلوها و بانو، زمین و آسمان را به هم می‌دوختند تا او را به چنگ بیاورند و نشانه‌ی خوش‌اقبال قوچ را بدزدند. وقتی مسابقه‌ی آن سال تمام می‌شد، دیگر فاش کردن وجود او خطری نداشت.

چزاره پرسید: «اسمش رو چی بگذاریم؟»

پدرش با قاطعیت گفت: «میرلا^۱. پرنده‌ی سیاه. به امید اینکه همیشه پرواز خوبی داشته باشه.»



مغازه‌ی آقای گلداسمیت درهم و برهم‌ترین و جالب‌ترین جایی بود که جور جیا تا آن موقع دیده بود. پر از خرت‌وپرت، از لوازم خانه گرفته تا لوازم تزئینی، لباس، اسلحه، کتاب، جواهر و کارد و چنگال. در محوطه‌ی پشت صندوق درهم‌ریختگی بیشتر می‌شد، آنجا دو شمشیر، یک تفنگ قدیمی، یک چتر آفتابی سبز ابریشمی و یک جفت چوب زیربغل روی میزی برنجی بودند. صندلی آقای گلداسمیت بین توده‌های نامرتب ورق‌های نُت و کتاب‌های جلدچرمی گم شده بود. از میان سنگر خود به جور جیا خیره شد.

گفت: «معلومه یه چیزی توی ویتترین مغازه‌ی من چشمت رو گرفته. بیشتر روزها می‌بینمت که همین ساعت می‌آی پشت ویتترین. خب، مشکل چیه؟ پولت کمه؟ یا لا پسر، بگو ببینم!»

جور جیا احساس کرد سرخ شده. همیشه این مشکل را داشت. به‌خاطر موهای خیلی کوتاهش بود، به‌علاوه‌ی این حقیقت که شبیه بقیه‌ی دخترها نبود. توی کلاس به‌خاطر این تفاوت‌های کوچک و بزرگش خجالت می‌کشید. کم‌کم شروع کرده بود به خمیده‌راه‌رفتن و پوشیدن بلوزهای گشاد؛ و بعد هم بیشتر و بیشتر در خودش فرو رفته بود و احساس تنهایی و غریبگی می‌کرد. برای همین بود که موهایش را همیشه کوتاه کوتاه نگه می‌داشت.

آقای گلداسمیت با چهره‌ای پرسش‌آمیز به او نگاه می‌کرد.

جور جیا گفت: «اون اسبه. اسب بال‌دار.»

1. Merla

یک روز، مورا چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «همینه که هست. باید خودمون تنهایی از پشش بریباییم.»

و همین کار را هم کرده بودند، تا اینکه سروکله‌ی رالف پیدا شد. جورجیا با او خیلی مشکل نداشت. رالف مورا را دوست داشت و وقتی سرحال بود، خیلی بامزه می‌شد. اما خیلی به پول فکر می‌کرد، و راسل را هم با خودش آورده بود.

جورجیا اسب بال‌دار را باز کرد و آن را روی قفسه‌ی کم‌دش گذاشت. بعد کامپیوترش را روشن کرد و توی موتور جست‌وجو تایپ کرد: «اتروسکان + اسب + پرنده.»

جست‌وجو ۹۸۷ نتیجه داشت، اما جورجیا در جست‌وجوی اینترنتی ماهر بود و فقط به صد نتیجه‌ی اول نگاه کرد. بهترین سایت یک سایت آمریکایی بود که یک اسب بال‌دار کوچک و زیبای برنزی را سه سال پیش به حراج گذاشته بود، اما هنوز فروخته نشده بود. فقط ده سانتی‌متر بود و شبیه اسبی بود که جورجیا خریده بود، اما قیمت پایه‌ی آن بین دو تا سه‌هزار دلار تعیین شده بود، خیلی بیشتر از پولی که او پرداخته بود.

یکی دیگر از سایت‌های خوب از گلدانی برنزی در مونتلیونی^۱، که جورجیا نمی‌دانست کجاست، حرف می‌زد. تصویر اسب‌هایی بال‌دار روی آن حک شده بود که ارابه‌ای را می‌کشیدند. متأسفانه هیچ تصویری وجود نداشت، اما جورجیا حس کرد می‌تواند گلدان را تصور کند.



در منطقه‌ی دولقوها، ریکاردو^۲، مربی اسب‌ها منتظر مهمانی برجسته بود: نیکولو^۳، دوک جیلیا^۴ و رئیس خانواده‌ی قدرتمند دی‌کیمیچی^۵. او با فردیناندو^۶، برادر کوچک‌ترش، زندگی می‌کرد که پاپ و همین‌طور شاهزاده‌ی رمورا^۷ بود. اگر چه رمورا مرکز رسمی جمهوری روبه‌رشدی کیمیچی محسوب می‌شد، اما قدرت واقعی در شمال، یعنی جیلیا نهفته بود. یعنی قدرت در دست دوک و وراثت او بود.

1. Monteleone

2. Riccardo

3. Niccolò

4. Giglia

5. di Chimici

6. Ferdinando

7. Remora

گفت: «کافیه.» و از آن لحظه جورجیا احساس کرد یک دوست پیدا کرده. وقتی به خانه رسید، راسل آنجا بود، توی اتاقش با صدای بلند موسیقی گوش می‌کرد، برای همین جورجیا توانست بی‌سروصدا به اتاق خودش برود. همین که وارد شد، در را قفل کرد و نفس راحتی کشید. هر وقت راسل آنجا بود، معلوم نبود می‌تواند قبل از اینکه سر راهش سبز شود، به اتاقش پناه ببرد یا نه.

دوشنبه‌ها مشکلی نداشت، چون راسل بعد از مدرسه فوتبال بازی می‌کرد، همین‌طور سه‌شنبه‌ها که جورجیا معلم ریاضی داشت. جمعه‌ها جورجیا به کلاس ویلن می‌رفت، اما هنوز چهارشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها باقی بود که باید دو ساعتی را که بین تمام‌شدن مدرسه و برگشتن پدر و مادر آن‌ها فاصله بود، از راسل دوری می‌کرد. او دو سال از جورجیا بزرگ‌تر بود و در بارن‌زبری دو کلاس از او بالاتر. از لحظه‌ی اولی که همدیگر را دیده بودند، از هم متنفر شدند. وقتی پدر و مادر رویشان را برگرداندند، راسل زیرلبی به او گفته بود: «اگه فکر می‌کنی می‌گذارم مادر عجوزه‌ات چنگال‌هاش رو توی گلولی بابام فرو کنه، خیلی اشتباه کردی.»

اما او نتوانسته بود مانع ازدواج رالف با مورا شود و درباره‌ی این هم که پدر و مادرشان آپارتمان‌های خود را فروختند و با هم یک خانه خریدند حرفی نزد. اما باز هم این قضیه که هم جورجیا و هم راسل تک‌فرزند بودند به قوت خود باقی بود. البته راسل یک خواهر خیلی بزرگ‌تر به اسم لیز^۱ داشت که، بعد از طلاق مادر و پدرش، با مادرش رفته بود. و از آن به بعد، او فکر می‌کرد خودش و پدرش باید با دنیا بجنگند.

حالا فقط خودش باید تنهایی با جورجیا می‌جنگید. راسل مورا را تحمل می‌کرد، چون او باعث شده بود اخلاق پدرش بهتر از قبل شود. اما از اینکه او زندگی دونفره‌شان را به هم زده بود دلخور بود، و چون نمی‌توانست با مورا بداخلاقی کند، تلافی‌اش را سر جورجیا درمی‌آورد.

جورجیا دوست داشت یک برادر بزرگ‌تر خوب داشته باشد. زمانی یک برادر کوچک داشت، اما چند روز بعد از به‌دنیا آمدن مُرد. کمی بعد از آن هم پدرش ترکشان کرد. جورجیا آن موقع خیلی کوچک بود و هیچ‌کدام آن‌ها را به یاد نداشت. فقط خاطره‌ای مبهم از مادرش داشت که همیشه در حال اشک‌ریختن بود و بعد،

1. Liz

به من گفتن که این مرد خدمت بزرگی برایشون انجام داده و به خاطر توانایی‌اش در پیدا کردن رازها معروفه.»

نیکولو لبخند زد. چیزهایی از خدمات این مرد در بلزا شنیده بود. همان مردی که شهر را از دست دوشس قبلی، یعنی قوی‌ترین حریف خانواده‌ی دی‌کیمیچی، خلاص کرده بود، هرچند رینالدو، برادرزاده‌ی دوک، نتوانسته بود یک دوشس دست‌نشانده را جایگزین او کند، اما کنترل حاکم جدید شهر (یک دخترک کم‌سال) حتماً ساده‌تر بود.

تنها چیزی که به مربی اسب‌ها گفت این بود: «چیزی از اسب‌ها می‌دونه؟»

✱

گایتانو^۱ دی‌کیمیچی بی‌قرار بود. در کاخ پاپ‌نشین عمومیش اقامت داشت و پدرش از شهر دیدار می‌کرد و نمی‌دانست که خودش در این شهر چه کار می‌کند. خودش ترجیح می‌داد در جیلیا بماند و به درس‌هایش در دانشگاه ادامه دهد، و این احساس که پدرش نقشه‌هایی دارد که با او در میان نمی‌گذارد مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. گایتانو آه کشید. اینکه عضوی از مهم‌ترین خانواده‌ی تالیا باشد، برایش خیلی سخت بود. پدرش در مرکز نقشه‌های زیادی بود، همیشه برنامه‌ریزی می‌کرد که چطور ثروتمندتر و قدرتمندتر شود. اما گایتانو به هیچ‌کدام از این‌ها علاقه‌ای نداشت. فقط می‌خواست با کتاب‌ها و دوستانش باشد، که مثل خودش به نقاشی و مجسمه‌سازی و موسیقی علاقه داشتند. نمی‌خواست میان نقشه‌های جنگ‌های بیهوده‌ی فرقه‌های شهر و اتحادهای دروغینشان با دیگر خانواده‌های تاجر و سلطنتی گرفتار شود.

اگر یکی از پسرهای بزرگ‌تر بود شاید اوضاع فرق می‌کرد، اما جز فالکو^۲ کسی از او کوچک‌تر نبود و فالکوی بیچاره هم که اصلاً به حساب نمی‌آمد. فابریزیو^۳ بزرگ‌ترین برادر، وارث دوک‌نشین جیلیا بود. کارلو^۴ شاهزاده‌ی رمورا می‌شد، چون عموفردیناندو به‌عنوان پاپ هیچ فرزندی نداشت. بناتریس^۵ بی‌شک با یکی از پسرعموها ازدواج می‌کرد، شاید با آلفونسو^۶، تا حالا که عموفابریزیو مُرده بود، بتواند دوشس ولانا^۷ شود.

نیکولو، نتیجه‌ی مؤسس سلسله‌ی دی‌کیمیچی، پنج فرزند زنده داشت که چهار تایشان پسر بودند. او جاه‌طلب‌ترین مرد تالیا^۱ بود. با هدایت او، خانواده‌ی دی‌کیمیچی شبکه‌ی خود را در همه‌ی شهرهای شمال کشور توسعه دادند و حالا در بیشتر آن شهرها مراکز قدرت در اختیار آنان بود. فقط سه شهرکشور^۲ مزاحم بلزا^۳ در ساحل شمال شرق، از هرگونه اتحاد با او یا خانواده‌اش سر باز می‌زدند، و نیکولو برای آن‌ها هم نقشه‌ای داشت.

اما آنجا در رمورا، موقعیتش محکم بود. وقتی چندصد متری از کاخ پاپ به طرف اسطبل‌های منطقه‌ی دوقلوها می‌رفت، مجبور بود چندین بار بایستد تا با تاجران ثروتمند احوالپرسی کند یا ادای احترام شهروندان فقیرتر را بپذیرد که می‌خواستند دستش را ببوسند. بالاخره با حال و هوای خیلی خوبی به اسطبل رسید.

ریکاردو، مربی اسب‌های منطقه‌ی دوقلوها، از شدت غرور باد کرده بود. پاپ روز قبل از آنجا دیدار کرده و حالا دوک جیلیا آنجا بود، کسی که به‌عنوان ثروتمندترین مرد تالیا شهرت داشت، آمده بود تا اسب‌ها را ببیند. او بهترین حیوان را برای آخر کار نگه داشت.

«و این، سرورم، اسبیه که باید در استلاتا ازش استفاده کنیم.»

نیکولو به اسب کهرِ عصبی نگاه کرد. اسب شپه‌ای کشید و در آخورش جفتکی انداخت. نیکولو بینی اسب را با دست دستکش‌پوشش نوازش کرد و کمی با او حرف زد تا آرامش کند، بعد به طرف مربی اسب‌ها برگشت.

«مسابقه‌ی امسال چه جوریه؟»

ریکاردو کمی عصبی گفت: «خب، سرورم، می‌دونین که همه توی این شهر درباره‌ی اسب‌هاشون مخفی‌کاری می‌کنن.»

نیکولو دی‌کیمیچی با نگاهی سرد او را می‌خکوب کرد. گفت: «اما به تو پول نمی‌دیم که فقط مراقب اسب‌ها باشی، این رازها رو هم باید پیدا کنی، مگه نه؟»

مربی اسب‌ها زیر لب گفت: «بله، سرورم. و حالا که یه مهتر جدید دارم کارها آسون‌تر شده. اون با توصیه‌ی مخصوص سفیر بلزا، برادرزاده‌ی شما، اومده. سینیور رینالدو^۴

1. Gaetano

2. Falco

3. Fabrizio

4. Carlo

5. Beatrice

6. Alfonso

7. Volana

1. Talia

۲. city-state. کشوری مشتمل بر یک شهر و نواحی اطراف آن. -م.

3. Bellezza

4. Signor Rinaldo

جورجیا فکر کرد، این عقیده دو ایراد دارد. اول اینکه آن‌ها خانواده‌ی واقعی نبودند و هرگز هم نمی‌شدند. رالف ناپدری‌اش بود و راسل هم پسر رالف؛ و دوم اینکه آشپزی مورا افتضاح بود. رالف هم بهتر از او نبود، و اغلب مهم‌ترین وعده‌ی غذایی خانواده بیتزا یا ماهی سوخاری و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی رستوران پایین خیابان بود. هیچ‌کدام از این‌ها برای مورا مهم نبود. تلویزیون و رادیو را خاموش می‌کرد، و جورجیا و راسل باید کار و چنگال در دست پشت میز می‌نشستند، حتی برای غذاهایی که باید با دست خورده می‌شدند. هر چهار نفر بیست دقیقه با نزاکتی مشقت‌بار و دل‌درد همان‌جا می‌نشستند.

صحبت‌ها هم شامل سؤال‌های بزرگ‌ترها و جواب نوجوان‌ها بود. جورجیا و راسل هرگز موقع شام به‌طور مستقیم با هم حرف نمی‌زدند. در حقیقت، جورجیا فهمیده بود که آن‌ها هر وقت که پدر و مادرشان نزدیکشان باشند، با هم حرف نمی‌زنند. وقتی تنها بودند، موقعیتی که جورجیا تا می‌توانست از آن فرار می‌کرد، راسل معاشرتی‌تر بود. از آن‌گردن کلفت‌ها بود. گاهی جورجیا آرزو می‌کرد که او آن‌قدر باهوش نبود و بیشتر قلدر بود. اگر او را می‌زد، کار برایش راحت‌تر می‌شد. اگر کبودی‌هایی روی بدنش داشت و به مادرش نشان می‌داد، او هرگز راحت از کنار آن نمی‌گذشت.

شیوه‌ی او آزار و اذیت با نفرت بود، که هیچ علامت مشخصی نداشت؛ اما جورجیا را از درون خرد می‌کرد. عمیق‌ترین ترس‌ها و تزلزل‌های جورجیا را شناخته بود و آن‌ها را بیرون می‌کشید و با تمسخر و ریشخند آشکارشان می‌کرد.

«سگ‌اخلاق» ملایم‌ترین صفتی بود که راسل به جورجیا داده بود. کوه‌یخ‌بودن جورجیا و علاقه‌ی دیوانه‌وارش به اسب‌ها را به‌طور دقیق تجزیه و تحلیل کرده بود. «همه می‌دونیم جریان چیه، مگه نه؟ خیلی کلاسیکه، عوض اینکه مثل بقیه‌ی زن‌ها زندگی‌ات رو بچینی، تموم روز داری با اسب‌ها سروکله می‌زنی. همه‌ی زن‌های اسب‌سوار زمخت و سگ‌اخلاق هستن، درست مثل تو.»

همیشه زهرش را می‌ریخت و جورجیا هیچ دفاعی نداشت. البته چندین بار به مادرش گفته بود، و حتی یک بار در این باره با رالف هم حرف زده بود. اما آن‌ها اصرار داشتند که او اغراق می‌کند، کمی اذیت از طرف یک برادر بزرگ‌تر عادی است، و او خیلی حساس است. و بعد از آن، راسل بدتر شده بود، او را بابت ضعفش

چه چیزی برای او می‌ماند؟ زمانی فکر می‌کرد پدرش نقشه دارد که او با یکی از دخترعموهایش ازدواج کند، شاید کاترینا، خواهر آلفونسو. گایتانو وقتی بچه بود با فرانچسکا^۱، یکی دیگر از دخترعموهایش، خیلی صمیمی بود. پدر فرانچسکا شاهزاده‌ی بلونا^۲ بود، اما اخیراً این شایعه را شنیده بود که فرانچسکا به‌عنوان بخشی از یکی از نقشه‌های خانواده با مرد مسنی در بلزا ازدواج کرده.

گایتانو سرش را تکان داد. چه خانواده‌ای! و حالا نگران بود که نقشه‌ی جدید پدرش مربوط به کلیسا باشد. عموفر دیناندو تا ابد زنده نمی‌ماند و نیکولو باید تصمیم می‌گرفت که چه کسی به‌عنوان پاپ جانشین او شود. کارلو قبلاً روشن کرده بود که هیچ علاقه‌ای ندارد به کلیسا بپیوندد، در این صورت فقط گایتانو باقی می‌ماند. فکر کرد: «من این کار رو نمی‌کنم. خدمت‌کردن توی کلیسا باید از روی علاقه باشه، نه انتصاب سیاسی. چرا نمی‌گذارن درسم رو بخونم؟»

اما جواب این سؤال را می‌دانست. همه‌ی دی‌کیمیچی‌ها باید برای موفقیت خانواده تلاش می‌کردند؛ حتی زن‌ها باید برای ازدواج‌هایی آماده می‌شدند که رئیس خانواده مناسب آن‌ها می‌دانست. نظر و ترجیح آن‌ها اصلاً اهمیتی نداشت. اوضاع پسرها هم فرقی نداشت. این منطقه‌ی شاهزاده‌نشین را بگیر، با این شاهدخت ازدواج کن، سفیر این شهر شو، فرمان‌بردار باش، همیشه همین‌جور بود.

گایتانو نمی‌دانست آیا می‌تواند اولین دی‌کیمیچی‌ای باشد که در میان پنج نسل سرپیچی می‌کند یا نه.



جورجیا فکر کرد: «خانواده! چرا راه دیگه‌ای برای زندگی کردن همراه همدیگه نیست؟» شام در خانه‌ی آن‌ها همیشه مفصل بود و جورجیا نمی‌فهمید چرا این موضوع این‌قدر برای مادرش مهم است. اما مورا، به‌عنوان یک مددکار اجتماعی، کاملاً مخالف خانواده‌ای بود که حضری یا جلوی تلویزیون غذا می‌خورند. با اصرار می‌گفت: «توی شبانه‌روز این تنها وقتیه که می‌تونیم مثل یه خانواده کنار هم بشینیم و از حال هم خبردار بشیم.»

1. Caterina

2. Francesca

3. Bellona

و اینکه برای حمایت به مادرش متوسل شده بود، دست می‌انداخت.

جورجیا بیشتر توی خودش فرومی‌رفت، آسیب‌پذیری‌اش را مخفی می‌کرد، شانه‌هایش را بیشتر خم می‌کرد و خیلی کم حرف می‌زد، نمی‌توانست بفهمد چرا این همه نفرت را در کسی برانگیخته که برای هم‌زیستی انتخابش نکرده. هرچه باشد، او هم برای تنفر از راسل همان قدر دلیل داشت.

روزی که اسب بال‌دار به زندگی‌اش آمد، پایان بدی داشت. اگرچه از وقت‌گذرانی بعد از مدرسه با راسل فرار کرده بود، سر میز شام فهمید که مورا و رالف می‌خواهند به سینما بروند و هراس وجودش را گرفت. این اتفاق حدوداً یک بار در ماه می‌افتاد، و از آنجا که فیلم‌هایی که پدر و مادرشان دوست داشتند هنری و اغلب سیاه‌وسفید بودند، دیگر از جورجیا و راسل نمی‌خواستند که اگر دوست دارند همراهشان بروند. در پانزده و هفده‌سالگی هم معلوم بود که پرستاری هم برای نگهداری از آن‌ها در کار نیست.

جورجیا، قبل از بیرون رفتن بزرگ‌ترها از درِ خانه، به طرف اتاقش راه افتاد. خیلی زود غرق در انجام دادن تکالیف زیست‌شناسی شد. اما بالاخره بدنش به او خیانت کرد؛ باید به دست‌شویی می‌رفت.

راسل توی راه‌پله بود. راحت جلوی در دست‌شویی لم داده بود، خطرناک به نظر می‌رسید. از ذهن جورجیا گذشت که بعید نیست راسل مانعش شود تا اینکه خودش را خیس کند. این جور بی‌بهره‌ای فوق‌العاده برای مسخره کردن به دستش می‌داد. داشت توی ذهنش سبک‌سنگین می‌کرد که به دست‌شویی اتاق مورا و رالف برود یا نه، که راسل از جلوی در کنار کشید و جورجیا به سرعت پرید داخل دست‌شویی. وقتی از دست‌شویی بیرون آمد، راسل هنوز آنجا ایستاده بود و دنبال جورجیا به اتاقش رفت؛ جورجیا آن قدر سرعت نداشت که در را پشت سرش قفل کند. حالا راسل روبه‌رویش ایستاده بود، تا زمانی که او خودش تصمیم می‌گرفت و بیرون می‌رفت. راسل مدتی چیزی نگفت و ناگهان جورجیا اتاقش را از چشم راسل دید. شبیه اتاق دخترهای پانزده‌ساله نبود. هیچ پوستری از خواننده‌های معروف یا قهرمان‌های تلویزیونی یا حتی یک فوتبالیست خوش‌قیافه روی دیوارها نبود.

تنها پوستر در حقیقت مربوط به نمایش اسب سال بود که وقتی جورجیا هفت‌ساله بود، مورا او را به آنجا برده بود؛ و یک تابلوی نقاشی از دو اسب، یکی سیاه و یکی

سفید، که کنار رودی خروشان می‌تازیدند. جورجیا می‌دانست که نقاشی خیلی خوبی نیست اما به هر حال دوستش داشت. اسب بال‌دار هم روی قفسه‌ی کمدش بود. راسل با صمیمیت و تقریباً با لحنی خوشایند گفت: «تو جدأ عقب‌افتاده‌ای‌ها. دخترهای هم‌سن تو دیگه اسب و این چیزها رو ول کردن. مگه اون‌هایی که توی اسطبل کار می‌کنن.»

جورجیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «تو هیچ‌وقت اسطبل ندیدی. هیچ‌چی درباره‌ی آدم‌هایی که اونجا هستن نمی‌دونی!»

مخالفت کردن با راسل همیشه اشتباه بود. راسل با لحن ناخوشایندی خندید. «شرط می‌بندم می‌دونم. شرط می‌بندم به خاطر همین دوست داری بری اونجا. ممکنه بهت جفتک بزنی و تو هم احتمالاً خوش حال می‌شی. بالاخره، هیچ آدمی به تو حتی نگاه هم نمی‌کنه. مگه اینکه کله‌پوک و بدبخت باشه.»

دور اتاق جورجیا می‌گشت، وسایلش را برمی‌داشت و آن‌ها را بدون توجه سر جایشان می‌گذاشت. جورجیا آرام‌آرام حرکت می‌کرد تا اینکه جلوی قفسه‌ی کمد رسید، و اسب بال‌دار را از نگاه او مخفی کرد. می‌خواست پنهانش کند؛ برایش آن قدر ارزشمند بود که نمی‌توانست اجازه دهد راسل به آن دست بزند.

راسل ادامه داد: «در واقع فکر بدی هم نیست. برو همون جا توی اسطبل زندگی کن، زیر اسب‌ها رو تمیز کن و همون‌جا هم بخواب.»

جورجیا دست‌هایش را مشت کرد. خشمی وحشیانه درونش شعله‌ور شده بود. دلش می‌خواست بپرد روی راسل و او را زیر مشت‌هایش بگیرد، با اینکه می‌دانست در مقابل هیکل او این کار مسخره به نظر می‌رسد.

همان موقع، تلفن زنگ زد و راسل رفت تا آن را جواب بدهد. صدای صمیمی‌اش را شنید. همیشه موقع صحبت کردن با دوستانش همین جوری حرف می‌زد. جورجیا به طرف درِ اتاق دوید تا آن را قفل کند. دست‌هایش می‌لرزید. هیچ راهی نبود که آن شب بتواند برای مسواک زدن بیرون برود؛ برای همین همان‌طور به تخت‌خواب رفت.



چزاره نهارش را به اسطبل برده و پائولو را از وظیفه‌ی نگهبانی خلاص کرده

بود. بینی مرلا را نوازش کرد و رو به مادبان مادر گفت: «نگران نباش. خیلی زود می‌بریمتون یه جای امن. هیچ‌کس کرهات رو ازت نمی‌گیره.»
به تیرکی تکیه داد و پاهایش را توی کاه‌ها دراز کرد. گربه‌ی خاکستری از ناکجا پیدایش شد و راهش را به روی زانوی او باز کرد، خُر خُر کرد و سر بزرگش را به طرف دست چزاره برد که نان و پنیری توی آن بود.



جورجیا در تاریکی به پشت دراز کشید، اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش روان می‌شد و توی گوش‌هایش فرومی‌رفت. اسب بال‌دار را توی دستش می‌فشرد. هیچ‌وقت تا این اندازه ناراحت نبود. حتی وقتی برادر کوچکش مرده و پدرش ناپدید شده بود و مادرش همیشه گریه می‌کرد، جورجیا احساس بدبختی نکرده بود. آن موقع بچه بود و بیشتر به فکر این بود که برای عصرانه چه کیکی بخورد و اسم عروسکی را که وقتی بن^۱ به دنیا آمد و مادر به او داد، چه بگذارد.

اما حالا زندگی‌اش کابوس بود. دوستان کمی توی مدرسه داشت؛ بیشتر دخترهایی که از دبستان می‌شناختشان انگار زندگی‌شان تغییر کرده بود. فقط یک دختر جدید بود، آلیس^۲، که انگار می‌توانست به دوستی واقعی تبدیل شود. راسل از جهتی حق داشت، جورجیا از نظر اجتماعی عقب‌افتاده بود. به مهمانی‌ها دعوت نمی‌شد و می‌دانست که هم‌کلاسی‌هایش آخر هفته‌ها با هم به کافه و تئاتر می‌روند، جاهایی که جورجیا هرگز پایش را در آن‌ها نگذاشته بود. حتی اگر مثل بقیه لباس می‌پوشید و فکر می‌کرد. در تاریکی سعی کرد به این فکر لبخند کوچکی بزند.

و زندگی در خانه تبدیل شده بود به ترفند پشت ترفند برای روبه‌رو نشدن با راسل. اما حالا دور شدن از او هم کافی نبود. راسل مدام مراقبش بود و تا او را عذاب نمی‌داد راضی نمی‌شد. جورجیا نمی‌توانست این وضع را تحمل کند. اگر مادرش کمکش نمی‌کرد، مجبور بود از آنجا برود.

جورجیا همان‌طور که مجسمه‌ی اسب بال‌دار توی دستش بود، به خواب رفت، با این آرزو که جایی پیدا کند که اسب‌ها بال داشته باشند و بتواند پرواز کند و برای

همیشه از دست مشکلاتش خلاص شود.



چزاره چرت می‌زد. گربه بود که بیدارش کرد. ناگهان خودش را روی پای چزاره جمع کرد و صاف سر جایش نشست. موهایش در همه جهت سیخ شده بود و خُر خُر می‌کرد.

چزاره بلافاصله چیزی که گربه را مضطرب کرده بود دید. پسری از ترس گوشه‌ای دولا شده بود و چشم‌هایش گشاد شده و هراسان بودند. چزاره با تعجب روی پاهایش ایستاد. باور نمی‌کرد که یکی از دشمنان قوچ کسی را فرستاده باشد تا مرلا را بدزدد، آن هم پسری لاغرمدنی که شبیه خرگوشی ترسان بود. شاید جاسوس بود!

چزاره جلو رفت و مشت‌هایش را بالا برد.

با خشونت پرسید: «چی می‌خوای؟ اینجا هیچ کاری نداری، گم شو برو!»

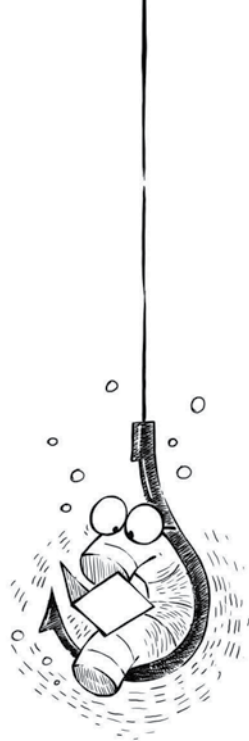
جورجیا هیچ چیز نمی‌فهمید، به‌جز اینکه توی یک اسطبل است. فقط گرما و بوی آشنا و آرام‌بخش اسب‌ها بود که او را از جیغ کشیدن بازمی‌داشت. اصلاً نمی‌دانست چطوری به آنجا آمده یا این پسر موقه‌ه‌ای عصبانی کیست. انگار پسر عمداً راه او را به چیزی که پشت سر خود داشت، سد کرده بود. چیزی در حالت پسر او را یاد خودش انداخت که سپر مجسمه در مقابل راسل شده بود. به آرامی دستش را که اسب بال‌دار توی آن بود، باز کرد.

پسر نفس عمیقی کشید. و همین که جلو آمد تا بهتر ببیند، جورجیا پشت سرش مخلوقی معجزه‌وار را دید که ممکن بود مدل اسبی باشد که توی دست داشت. یک کره‌ی سیاه براق با دو بال کوچک پوشیده از پر که روی شانه‌هایش جمع شده بودند.

1. Ben

2. Alice

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا!
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopaa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopaa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

